

بغیا

شماره پنجم

مرداد ۱۳۲۹

سال سوم

مجتبی مینوی - استامبول

نامه‌ای از سنائی بخيام

از جمله بدایع و نقایس کتبخانه‌های بی نظیر استانبول چند مراسله است از حکیم سنائی شاعر عارف، که یکی از آنها خطاب بخيام فیلسوف و عالم و حکیم است. حکایت اینکه چه شد باین شهر کتابخانه آدمم، چه گنجهای گرانبها در این شهر، و در چندین شهر دیگر از شهرهای ترکیه خفته است، چه اندازه در حفاظت و نظم و ترتیب کتبخانه سعی میکنند، و چگونه وسائل مطالعه کتب و عکس برداری از آنها را فراهم آورده اند، چه قدر علقا و فضلا دارند، و چه جمع عظیمی هنوز با زبان عربی و فارسی و همان ترکی هم که بخط عربی نوشته میشد کار دارند، و هزار چیز دیگر مربوط باین ملت غیور و همسایه ارجمند ما بماند بموقع دیگر،

در این مقاله میخواهم از آن نامه‌ای بحث کنم که حکایت از ارتباط مابین خيام و سنائی میکند. خواننده محترم میداند که اطلاعات تاریخی ما از رجال نامدارمان زیاد نیست، و هرچه ازین قبیل مدارك بدست آید که بعصر خود گویندگان و نویسندگان و دانشمندان ما متعلق باشد مفتنم باید شمرد و هر چه زودتر منتشر ساخت.

از عناوین قصاید سنائی پیش ازین هم خبر داشتیم که آن شاعر بزرگ غزنوی وقتی به نیشابور رفته بوده است، و چون او و خیام از بعضی جهات هم مشرب بوده‌اند و هم عصر (چه سنائی در ۵۲۵ فوت شده است و خیام در حدود ۵۱۷) لابد ملاقات هم باید کرده باشند. از بعضی حکایات و افسانه‌ها نیز بر می‌آید که نیشابور، اگر چنانکه می‌گویند تیول حکیم عمر خیام نبوده است، حرمت او را منظور می‌داشته است و در هر حال ریاست معنوی خیام بر آن شهر مسلم بوده است. این نامه سنائی بخیم این نکات را روشن می‌سازد.

چنین بر می‌آید که سنائی به نیشابور رفته بوده است و در کاروانسرائی منزل گرفته بوده است و شاگردی (یعنی نوکر و خادمی) همراه داشته است. در آن کاروانسرا یک دزدی اتفاق می‌افتد، و هزار دینار طلا از دکان صراف می‌زنند.

تهمت بر غلامی هندو می‌افتد و او را می‌گیرند و چندان چوب می‌زنند که ناچار مقر می‌آید که من دزدیده‌ام و آن را بنوکر خواجه سنائی داده‌ام. این خادم را نیز میگیرند و زحمت بسیاری برای حکیم فراهم می‌آید، چنانکه در مدت یک ماه و نیمی که این گفتگو در بین بوده است سنائی مشرف باین میشود که خود را بکشد، و بدتر آنکه شاگرد یا خادمش هم تقاضا و توقع از او داشته است که در حمایت او سخنی بگوید. عاقبت حکیم سنائی تاب آن ناملایمات را نیاورده نیشابور را ترک می‌کند و بهرات میرود. نوکر او در نیشابور چون از حمایت خواجه خود مأیوس میشود می‌گوید که من آن هزار دینار را بخواجه سنائی دادم. صراف نامه‌ای درین خصوص بحکیم سنائی نوشته آنرا توسط قاصد مخصوص روانه میدارد، سنائی جوابی تند و تیز بصراف مینویسد و ضمناً مکتوبی هم دوستانه و هم متوقعانه بخدمت خیام مینویسد و اندکی هم تحکم و بزرگواری بکار میرود که هر چند بمعنی من از تو بزرگترم در این موقع بمعاونت تو محتاجم، آخر کلام تو در آن شهر مقبول و نافذ است، به آن صراف ملعون بگو که من اهل این نیستم که هزار دینار او را بدزدم. نتیجه دعوی و مکاتبه را نمیدانیم، اما آن دو نامه را که بدست ما رسیده است عیناً از روی نسخه مجموعه‌ای که در کتابخانه فاتح مضبوطست نقل و ذیلاً منتشر میکنیم. از این مجموعه دوست بزرگوار من آقای

دکتر یحیی مهدوی بخواهش خود من قبل از آنکه باستامبول وارد شوم برایم عکسی تهیه کرده بود. وکل خیر عندنا من عنده. مجتبی مینوی

این نامه است در عذر آن تهمتی که بر شاگرد خواجه سنایی رحمه الله علیه کرده بودند، در نیشابور در کاروانسرای که او فرود آمده بود غلامی هندو در خانه صراف بازرگانی و مبلغ هزار دینار زر نیشابوری برگرفت، پس بزخم چوب مقرآمد و گفت بشاگرد خواجه دادم، شاگرد طمع داشت که خواجه در حق اوشفاعت کند، سنایی از سر ملال و دلتنگی در آن معنی هیچ نگفت برخاست و بهری رفت، شاگرد از سر بغض و حقد گفت بخواجه سنایی دادم، صراف از بس خواجه بهری قاصد فرستاد و خواجه سنایی این نامه درین معنی از هری باز بنیشابور فرستاد:

بسم الله الرحمن الرحيم، و كذلك جعلنا لكل نبي عدوا شياطين الانس والجن يوحى بعضهم الى بعض زخرف القول غرورا.

تزویری که قوت خیالی نموده بود صادر گشت، و تدبیری که شیخ نجدی را افتاده بود تقریر افتاد، و ترهاتی که آن رانده حضرت رانده بود خوانده شد، و عقلم از آن فطنت پر فتننت فراخنده آمد، و دین من از آن تباهی و تنهایی نامتناهی او فرا گریستن نشست و متفکر شد از جسارت و متحسر از خسارت او، که ای سبحان الله العظیم چرا در تسویلات نفس نقش ان بعض الظن اثم مسلمان وار بر عقل خود عرضه نکرد و چرا در تخیلات دیو منشور ان جاه کم فاسق بنبا عاقل وار بر دین خود نخواند، که کسی که این عروس سبز قبارا، و آن انصافست، خضروار در خدر امانت خویش آورده باشد بروی این تهمت نبرند، و کسی که این گند پیر کبود را طلاق داده باشد بدو این سفته نفرستند، و کسی که قرص خورشید را قرص خوان او سازند او مذاق خویش بدان نیالاید بر خمیر ریزه و لید مغیره گیر کی زنهار خورد، و کسی که اگر بطحای مکه را از بهر او کوه زر سازند او بسکرشمة همت بدان ننگرد و مطالعت نکند او نعلین زنده مدبر بولولؤ کی دزدد، هیبات هیبات مکن، زنبورخانه غضبان حکیمان را میاشور و نگارخانه شهوانی مساز، و خزینه دولتی را که خزینه خواهش روح القدس است بر کلبه

کلاب‌البین قیاس‌مکن ، ودرخت همتی که عندلیبان او روح‌الامین است آشیانه غراب‌البین شیاطین مساز ، بترس از حسرت روزی که حسرت سود ندارد ، و میوش بر خدای تعالی رازی که بر حضرت لایخی علیه شیء پوشیده نیست ، و بدان داندند دانایان که من تا آن امانت که گواهی آن و حملها انسان است قبول کرده‌ام امانت هیچ دزد برای مزد نپذیرفته‌ام ، و تا بر عقبه‌السلام متکاساختم بر هیچ ناهمتا و ناهمواری سلام‌علیک نداشته‌ام ، بنقاشان خیال مفرور مشو ، و فراشان محال را مهجور مکن ، در راستکاری کوش تا رستکاری یابی که هر که خود را از این معنی دریافت همه مقصودها و مرادهای دو جهانی دریافت ، و اگر نه خود از مکس تا کرگس و کیل در مند ، و از بدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم مند ...
وهذه قصیرة عن طویلة والسلام .

بخدمت خواجه حکیم عمر بن خیام نویسد برای این قضیه :

بسم الله الرحمن الرحيم ، يا ايها النبي حسبك الله و من اتبعك من المؤمنين .

چون سلطان نبوت را و شهنشاه دعوت را از فضای لامکان بواسطه کن فکان برسولی بولایت دست کرد خلقته‌بیدی نامزد کردند ، و از جامه خانه قدم قبای بقادر وی پوشیدند و بلطف رحمة للعالمین تشریف دادند ، و رویش از ملکوت عالم بینش بکلبه آفرینش آوردند تا از بارگاه تشریف بکارگاه تکلیف نامه روحاً من امرنا فنفتخت فيه من روحی ایصال کند ، چون از قرارگاه کلمه کشش نظر کرد سباعی که در بیشه سباعاً شدادا ساکن بودند پنجه‌گشادن گرفتند ، و شیاطینی که در بارگاه انسانیت آمدشده داشتند بتیغ و قلم تیز کردن آغاز کردند ، چون کدخدای ربانی و پادشاه روحانی آن قاصدان و معاندان را بدید رسولی از درگاه بی زبانی بیارگاه بی گوشی فرستاد که بی نیازمندی را از گلشن ناز و لطف بمشتی بی نماز فرستی و با او جامه قدم و نامه قدم همراه کرده ، درین بیابان نفسانی جوق جوق دیوان نامه دزد می‌بینم ، و درین بیشه جسمانی رده رده ددان جامه در ، و من گدا و در ولایت غربت ، دریاب مرا ، می‌ترسم که درین

غریستان ناپاک بی باک این نامه و جامه بر من بزبان آورند ، در حال بزبان تأیید بگوش
تهدیدش فروخواند یا ایها النبی حسبک الله ومن اتبعک من المؤمنین ، ای از آلائی بالا روی
بمکنم بلانهاده ، و ای جوهر یگانه و ای مرد مردانه ، مترس و بترسان که ترسانیدن را
رفته ای نه ترسیدن را ، دلیر وار از صخره ایمان بمیدان اسلام خرام و مهراس که
روح مجرد و نفس مطمئنه ترا حامی ماییم ، و جسم مکرم مرکب تر انکهبان عمر بس ،
که جز سایه سیاست او چاوشی در گاه ترا نشاید ، و از دیوان مین لقب او صالح
المؤمنین دادیم تا همچنانکه صالح حضرت ما با مر ما ناقه ما را از سنگ بصحرا آورد
صالح در گاه تو بجز تو نامه ترا بصحرا آورد ، تو باک مدار که ما آنجا که بستان تو
سبز کردیم همه چرندگان را پوزه بند بر بستیم ، و آنجا که شمع تو افروختیم همه
چمندگان را لویشه بر کردیم ، نگهبان جامه و نامه تو داد عمر بس ، حسبک الله ، مراد
از این اسباب و اطناب آنست که چون شرف جوهر نبوت از حراست عمر مستغنی
نبود پس صدف در حکمت را از رعایت عمری نیز استغنا نباشد ، که کتاب و حکمت
دو جوهرند در یک طویله ، بگواهی کتاب کریم که و يعلمهم الكتاب والحکمة ، چون
کتاب را بچنان عمری حاجت بود حکمت را نیز بچون تو عمری حاجت باشد ، تا
بسبب عمران این دو ولایت عمران باشد ، آمدیم بر حسب حال ، مگر که مؤید حکما
و مرشد اولیا خواست که جانهای مجرد را از لباس هیولی و صورت بواسطه صفوت فطنت
این دوست در حلیت صورت آرد ، و بر دیده طبیعت جلوه دهد ، تا همچنانکه ارباب
الباب از حکمتهای مجرد ذوق می یابند مریدان صورتی نیز از آن محروم نباشند ، اما
شیاطین الانس این برگ نمیدارند و سبع البشر را این طاقت نمی باشد ، خاک در می باشند
تا جگرهای عاشقان تشنه را از این شربت محروم میدارند و جانهای امیدوار صادقان را
ازین صورت مهجور میگردانند ، صافی شدن و صافی شدن این دو ولایت را بصلابت
چون تو عمری حاجتست که عمرت با کوه پیوسته باد ، معلوم مجلس است از واقعه
وقیعت آن صرافی که صرف طرف این جوهر نمی شناخت بتلقین شیاطین و تعلیم مشتی
بی دین گنج خانه قناعت ما را بتاراج می داد و گنج عافیت ما را خراب میکرد ، یک دم
با جوهر آدم مشورت نکرد و یک لحظه با مردمی آشنانشد ، و یک چشم زخم با شرع

وعقل تدبیر نیندیشید ، همی او بود وتلیس رمه ابلیس و غرور مشتی بی نور ، عنان دل بدست الخناس داده تا بخامه یوسوس فی صدورالناس در لوح خیال او نقشهای محال می کردند و او بران عشوها گوش داشت، و تعریف انما النجوى من الشيطان فراموش کرده و یحسبون أنهم مهتدون دست دران گوش کرده ، و مرا دران مدت يك ماه ونیم هم خواب از چنگ او گریخته وهم آب از تنگ او ریخته ، از آنجا که ضعیفی مزاجست بارها خواستم که این بارها از خود بیفکنم وخنجری بر حنجره خویش نهم و این عندلیب روحانی را از تنگی و بند نجات دهم و این مخدره ظلمانی را هم پیرده غیب باز فرستم، اما طیب آفرینش دستوری نداد و عقل مرشد اجازت نفرمود قفس سلطان را بفرمان شیطان شکستن و صدف در شرف را از تنگ مشتی ناخلف شکافتن ، و عقل مرشد هر لحظه این بیت بر جان من میخواند :

بشهری کامدت در کار سستی تحول قلبان آخر نرستی (۲)

ورحمۃ العالمین مرا بدین کلمه ارشاد میکرد سافرو اتصحو تغنموا ، بعاطفت و رافت این هر دو خود را از ظلمات اسکندری بعین الحیاة خضری رسانیدم ، و شرح آنچه ائمه و قضات و سادات هرات و اواسط الناس و عوام این شهر باستقبال و اقبال و مراعات با من کردند در حد و عد نیاید ، من دیگر بار خواستم که بعاشقان روحانی بر کار کنم تا بر جانهای امیدوار عاشقان گهر باران کنند ، باز دیوان خیال او بفرور آمدند، و مدبران مدبر او بزور ، باز قلابان قلب او بر کار شدند و من متعجب از سکون صلابت تو که چندین محیلان در شهر و ذوالفقار زبان تو در نیام ، و چندین فساد در جوار ندو دره صلابت تو بر طاق ، توقع این عاشق صادق آنست که چون نوشته بدان پیشوای حکیمان رسد در حال بذوالفقار زبان حیدر وار سرشان بردارد ، و بدره صلابت عمری بنیت نیت ایشان ذره ذره کند تا از تنگ رنگ و چنگ نیرنگ خویش باز رهند ، و معلوم باشد که آن تزویرها که تصویر کرده بود و فرستاده ، اگر آن او فرستاده بود و ساخته ، بدوده ملامت و حرامزادگی آن محبوس کرده است ، بزندان رندان خود سیلی حوادث و محراق سروف دمار از وی بر آرد ، باری عز اسمه داند که از اکنون تا قیامت حاصل این مالیخولیا جز آن نباشد که دینارش بدیوان عوانان خرج شود و دینش بدست دیوان

تلف ، تا اینجا زرد روی باشد و آنجا سیاه روی و بگویندش که هان الفتنة نائمة لمن الله
من ایقظها ، خویشتن از زخم لعنت سیانت کند و خصومت اینجا با سلطان داند و آنجا با
سبحان ، اینچنین کلوخ امرودها نکند ، که روزی هم این کلوخ بر سر روی گویند و هم آن
امرود بر جان او ، ولا تحسین الله غافلا عما يعمل الظالمون اکنون بزرگی و اعتقاد پاک بدان
انقباض سابق و انبساط لاحق معذور فرمایند . والسلام عليك الف الف بمحمد وآله ،

رهی معیری

گوکب امید

ای صبح نو دمیده ، بنا گوش کیستی ؟
وی چشمه حیات ، لب نوش کیستی ؟
از جلوة تو ، سینه چو گل چاک شد مرا
ای خرمن شکوفه ، برو دوش کیستی ؟
همچون هلال بهر تو آغوش من تهی است
ای کوکب امید ، در آغوش کیستی ؟
مهر منیر را ، نبود جامه سیاه
ای آفتاب حسن ، سیه پوش کیستی ؟
امشب کمند زلف ترا تاب دیگری است
ای فتنه ، در کمین دل و هوش کیستی ؟
ما ، لاله سان زداغ تو ، نوشیم خون دل
تو همچو گل ، حریف قدح نوش کیستی ؟
ای عندلیب گلشن شعر و ادب ، رهی
نالان بیاد غنچه خاموش کیستی ؟